



۲۶

روز تسو
ویسسه روز عرفه

فلسفه



مناسبت‌های مذهبی / ۱۰۶

مجتمع فرهنگی پژوهشی سازمان اوقاف و امور خیریه، سنگ بنای متفاوتی را گذاشته است و با نگاهی عمیق‌تر به مقوله‌ی سبک‌زندگی اسلامی، فانوسی را برای شما روشن کرده است. خواندن این کتاب چه تنها ۱۴ دقیقه از شما زمان می‌گیرد.

نشسته بود پای آلبوم قدیمی‌اش. یک عکس را در منا انداخته بود، وقت رمی جمرات و دیگری را کنار خانه کعبه در حالی که دست گرفته بود به پرده مشکی. عکس‌ها را با چشم دل نگاه می‌کرد و لبخندش پررنگ می‌شد. به عکس‌های دوتایی با همسرش که می‌رسید، آه بلندی از اعماق جان می‌کشید...
[از متن کتابچه]



سازمان اوقاف و امور خیریه
معاونت فرهنگی و اجتماعی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فانوس ۲۶

روز توا ویژه روز عرفه

ناشر: معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه
تهیه و تنظیم: مجتمع فرهنگی پژوهشی سازمان اوقاف و امور خیریه
نویسنده: پرستو عسگرنجداد/تصویرگر: سیما محمدی/صفحه آرا: فاطمه سعیدی
قیمت: ۱۰۰۰ تومان
غیر قابل فروش

اهدایی معاونت فرهنگی و اجتماعی
سازمان اوقاف و امور خیریه



سازمان اوقاف و امور خیریه
معاونت فرهنگی و اجتماعی

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه،
معاونت فرهنگی و اجتماعی.
آدرس مجتمع: قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امامزاده شاه سیدعلی
مجتمع فرهنگی آموزشی معاونت فرهنگی اجتماعی
سازمان اوقاف و امور خیریه
تلفن: ۰۲۵-۳۸۱۸۷۱۶۹



فانوس

روز تو | ویژه روز عرفه

درباره‌ی فانوس

مجتمع فرهنگی پژوهشی سازمان اوقاف و امور خیریه، سنگ بنای متفاوتی را گذاشته است و با نگاهی عمیق‌تر به مقوله‌ی «سبک‌زندگی اسلامی» فانوسی را روشن کرده است.

کتاب‌چه‌های «فانوس» هرچند اندازه‌ی کوچکی دارند و صفحاتشان کم است، اما سرچشمه‌ی نورشان منبع لایزالی است که همه‌ی جهان را در تمامی زمان‌ها در برمی‌گیرد.

«سبک‌زندگی اسلامی» محور موضوعات فانوس است که از چهار جهت پنجره‌ای رو به آن گشوده شده: «سیره‌ی خاندان اهل‌بیت (علیهم‌السلام)» [کتاب‌چه‌های لاجو ردی]، «زندگی‌دینی» [کتاب‌چه‌های آبی]، «مناسبت‌های مذهبی» [کتاب‌چه‌های زرد] و «رویدادهای سیاسی و اجتماعی» [کتاب‌چه‌های بنفش].

سوی «خوب‌زندگی کردن».

ما فانوس را برای شما روشن کرده‌ایم.

خواندن این کتاب‌چه تنها ۱۴ دقیقه طول می‌کشد.



یک

نقطه صفر مرزی



دلش گرفته بود. کز کرده بود کنج خانه و غصه‌هایش را شماره می‌کرد. بغض، گلویش را پر کرده بود و غصه رهایش نمی‌کرد. غصهٔ رضانی که از دستش داده بود. همیشه، ماه رمضان که می‌رسید، او سرتاپا آماده بود؛ رجب و شعبان را با حواس جمع سپری کرده بود، مثل دور مقدماتی یک مسابقهٔ بزرگ. ماه رمضان که می‌آمد، بعد از شصت روز روزهٔ متوالی، خودش را به گرسنگی و تشنگی عادت داده بود و روزهایش را به کار و شب‌هایش را به عبادت می‌گذراند. ماه رمضان همیشه فرصت سی‌روزه‌ای بود برای یازده ماه باقی مانده. عید نوروزش بود اصلاً! نقطهٔ صفر تقویمش. امسال اما، با سال‌های قبل، فرق داشت. این بیماری بدموقع، مهمان ناخواندهٔ رجب تا رمضان‌ش شده بود. دکتر منعش کرده بود از حتی یک روز روزه و داروهای سنگینی که می‌خورد، تمام روز خوابالود و گیجش می‌کرد. تنش در تب می‌سوخت و سرش پر از هذیان می‌شد. نه جانی برای نمازهای مستحبی داشت و نه آرامشی برای دعا. امسال، نه از رجب و شعبان چیزی

فهمیده بود، نه از ماه رمضان.

حالا، او مانده بود و دست‌های خالی‌اش. شوال و ذی‌قعدة را با این بیماری کش آمده گذرانده بود و حالا، در اولین روزهای ذی‌حجه که سلامتی به‌جانش برگشته بود، بیماری جایش را به‌اندوه فرصت‌های از دست رفته داده بود. مادرش دل‌داری‌اش می‌داد که: «مریض بودی دخترم. حرجی بهت نبوده. خدا رحیمه. تو هم سهم خودتو از رمضان بردی.»، اما آرامش نمی‌کرد این حرف‌ها. انگار حال خوبی را که تمام سال منتظرش بود، در رمضان جا گذاشته بود. دلش از آن روزها می‌خواست که خدا، نگاه ویژه به زمین دارد. از آن روزها که دعاها را می‌شود نزدیک گوش خود خدا زمزمه کرد.

آه بلندی کشید و از اتاقش بیرون رفت. چشم دوخت به تلویزیون که چهره روحانی را نشان می‌داد که از مناسبت‌های ذی‌حجه حرف می‌زد. هنوز پنج دقیقه گذشته بود که لبش به عمیق‌ترین خنده سال، باز شد. روحانی مزده داده بود. مزده یک عید تازه، یک نقطه صفر مرزی دیگر را. نهمین روز ذی‌حجه در راه بود.

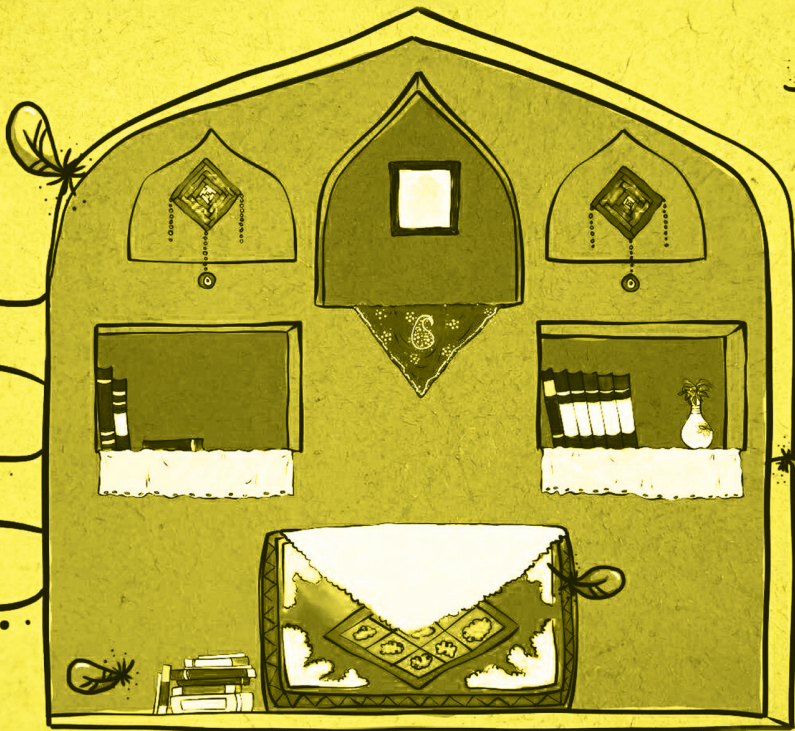




.....
امام صادق عليه السلام فرمودند: «مَنْ لَمْ يُغْفَرْ لَهُ فِي شَهْرِ
رَمَضَانَ لَمْ يُغْفَرْ لَهُ إِلَى قَابِلٍ إِلَّا أَنْ يَشْهَدَ عَرَفَةَ». .
کسی که در ماه رمضان بخشیده نشود، تا سال آینده
بخشیده نمی‌شود؛ مگر اینکه [روز] عرفه را درک کند.
[مفاتیح الجنان، ذیل اعمال روز عرفه]

دو

روز آرزو





دستش تنگ بود. بار زندگی روی شانتهایش سنگینی می‌کرد. مدام چهره صاحبخانه جلوی چشمش می‌آمد که پیش در و همسایه، آبرویش را می‌برد و کرایه سه ماه عقب‌افتاده‌اش را می‌خواست.

لحظه‌ای می‌گذشت و چهره صاحبخانه، جایش را به صورت پسرش می‌داد که با بغض می‌گفت: «بابا خیلی بدقولی. گفתי اگه شاگرد اول شم برام گوشی می‌خری. همه دوستام گوشی دارن.» و لحظه‌ای بعد، چشم‌های نجیب معصومه، همسرش را می‌دید که به رویش نمی‌آورد یک ماهی است برنج هم ندارند. سرش را در دست گرفت و احساس کرد دنیا روی سرش آوار شده. کاش خدا شر دلال‌ها را از سرشان کم می‌کرد.

معصومه وقتی طلاهایش را به دستش می‌داد تا بفروشد، خم به ابرو نیاورده بود. یکی از همان لبخندهای دلنشین همیشگی‌اش را نشانده بود کنج لبش و گفته بود: «انشالله خدا به کارگاہت برکت میدہ و کارت رونق می‌گیرہ، بہتر از اینا رو برام می‌خری.» قرار بود



تولیدی کوچک و جمع و جورش، زندگی‌شان را بهتر کند. همه چیز خوب پیش می‌رفت و این آرزوها چندان دور از دست هم نبود. اما سروکلۀ دلال‌ها که پیدا شد، همه چیز به هم ریخت. دلال‌هایی که جنس چینی قاچاق می‌کردند و آن‌ها را ارزان‌تر از اجناس ایرانی تولیدی او در بازار می‌ریختند، نبض بازار را دست گرفتند. یکی، دو ماهی با مشتری‌های ثابتی که به دنبال کیفیت کارهایش بودند، سرپا ماند، اما دست آخر دلال‌ها کارگاه کوچکش را فلج کردند. حالا او مانده بود و قرض‌های تلنبار شده و شرمندگی زن و بچه خودش و کارگرایش. تولیدی تعطیل شده بود و حقوق کارگراها هم بر گردنش مانده بود. دیگر عقلش به جایی قد نمی‌داد. فقط می‌دانست باید هر طور شده پولی دست و پا کند و از شرمندگی دریاید.

در همین فکرها بود که یاد حاج آقا رضایی افتاد؛ روحانی مسجد که از دوستان قدیمی‌اش بود و سال‌ها پیش در حجره طلبگی‌اش پای حرف‌های شیرینش نشسته بود و همان‌جا بود که مسیر زندگی‌اش را انتخاب کرده بود. حالا، آن‌طور که یادش بود، برادر حاج آقا



معاون بانک بود. شاید می‌توانست برایش کاری کند یا حداقل وامی جور کند. حوالی ظهر بود. به سرعت وضو گرفت و راهی مسجد شد.

در راه، بارها کلماتش را در ذهن، پس و پیش کرد. تا به مسجد برسد، هزار بار مرد و زنده شد. خودش را در صف آخر جا داد تا بعد از نماز، با حاج‌آقا حرف بزند.

نماز تمام شد و حاج‌آقا که پای منبر رفت، همه حرف‌هایش یادش رفت. تصمیمش را هم. آمده بود که دست طلب به سمت او دراز کند، اما حاج‌رضایی، رفیق سال‌های دور، نشانی رفیق بهتری را داده بود. شب، شب عرفه بود.



.....

امام زین العابدین علیه السلام در روز عرفه صدای سائلی را شنید که از مردم درخواست کمک می کرد. حضرت خطاب به او فرمودند: «وای بر تو! در این روز از غیر خدا سؤال و طلب کمک می کنی، حال آن که در این روز برای بچه هایی که در شکم مادر هستند نیز امید فضل خدا می رود که آنها سعید گردند!» [شیخ عباس قمی، مفاتیح الجنان، ذیل اعمال روز عرفه]

سه

دیدار



نشسته بود پای آلبوم قدیمی‌اش. یک عکس را در منا انداخته بود. وقت رمی جمرات و دیگری را کنار خانه کعبه در حالی که دست گرفته بود به پرده مشکی.

عکس‌ها را با چشم دل نگاه می‌کرد و لبخندش پررنگ می‌شد. به عکس‌های دوتایی با همسرش که می‌رسید، آه بلندی از اعماق جان می‌کشید. پانزده سال گذشته بود و داغ رفتنش، هنوز مثل روز اول تازه بود. یادش می‌آمد وقتی را که باهم چمدان‌هایشان را برای حج می‌بستند و زنش می‌گفت: «من از خدا خواسته‌م حالا که قراره بمیرم، تو همین سفر بمیرم.» یادش می‌آمد که چقدر دلش از این حرف ریش شده بود و سر به زانوی زنش، گریه کرده بود. زانوهایی که سرطان، مغز استخوانشان را گرفته بود و رمقی در آن‌ها باقی نگذاشته بود. برای همین بود که دکتر سفارشش کرده بود: «خیلی دووم بیاره، شیش ماه دیگه. به آرزوهایش برسونش. دیگه نمیشه کاری کرد.» برای همین بود که مشکلات سفر حج تمتع با یک زن بیمار را به جان خریده بود، او را روی ویلچر نشانده بود و در تمام سفر،

کمکش کرده بود تا اعمالش را انجام دهد و حاجیه خانم شود. برای همین بود که وقتی زنش وصیت کرده بود: «اگه خدا منو به آرزوم رسوند و کنار خونه خودش جونمو گرفت، منو همون جا خاک کن.» بغضش را فروخورده بود و «چشم» گفته بود. حالا او مانده بود و آرزوی برآورده شده زنش که کیلومترها دورتر از او در خاک خوابیده بود و از آخرین سفر زندگی‌شان، چند عکس به یادگار گذاشته بود و هزار هزار خاطره.

آهی کشید و آلبوم را بست. انگار غم دلتنگی همه این پانزده سال، یک‌باره به دلش هجوم آورده بود. بارها در خلوتش به او گفته بود: «راضیه... چرا لااقل یه خاک، یه سنگ دم دست برام نذاشتی که بتونم سر بذارم رو شونه‌هات و گریه کنم؟ حالا دلتنگیامو کجا ببرم؟» و بارها دلش خواسته بود مثل همه مردم شهر، سنگ قبری در بهشت زهرا داشته باشد برای درددل کردن.

در این پانزده سال، هر وقت آمده بود راهی عمره شود و دلتنگی‌هایش را تا قبر زنش بکشاند، یا پسری داماد کرده بود، یا دختری شوهر داده بود. هر سال، بخشی از حقوق





بازنشستگی اش را پس انداز می کرد به نیت سفری دوباره به خانه خدا و هر بار ضرورتی پیش می آمد که ناچار می شد پس اندازش را خرج کند. امسال اما، از همان لحظه تحویل سال، نیت کرده بود هرطور شده خودش را به مکه برساند و دیداری دوباره کند. دکتر اما فشار خون بالایش را هشدار داده بود. خودش هم خوب می دانست دردی که گاه و بی گاه در قفسه سینه اش می پیچد، چندان بی ارتباط به این فشار خون بالا نیست. می دانست رگ قلبش گرفته و می ترسید دیدارش به قیامت بیفتد. برای همین کمتر خورده بود، بیشتر پس انداز کرده بود. همه می دانستند امسال قرار است هرطور شده راهی شود، اما کسی خبر نداشت یک ماه قبل از سفر، همه چیز دگرگون می شود.

پیرمرد را در پارک دیده بود. وقت پیاده روی های عصر. پیرمرد هم مثل او بود. تنها می نشست و در جمعی هم اگر وارد می شد، بیشتر سکوت می کرد تا این که حرف بزند. یک بار در جمعشان از او خواستند آوازی، تصنیفی، چیزی بخواند و پیرمرد گفته بود: «من جز نوحه چیزی بلد نیستم. اگه دوست دارید براتون بخونم.» و دوبیتی از یک نوحه



قدیمی را با چنان سوز دلی خوانده بود که اشک همه‌شان را درآورده بود. مهر لب‌های پیرمرد باز شد و گفت: «شصت سال از خدا عمر گرفته‌م و از وقتی خودمو شناختم، نوکر امام حسین بودم. هیچ محرمی رو بی روضه‌خونی برای اربابم نگذروندم، اما هروقت اسم کربلا رو میارم، دلم آتیش می‌گیره. هروقت واسه کربلا نرفته‌ها روضه می‌خونم، اول از همه داغ خودم تازه میشه که بعد یه عمر نوکری، هنوز توفیق زیارت ارباب نصیبم نشده.» همان نوحه بود که فکری را به دلش انداخت. فکری که گرچه به او گوشزد می‌کرد ممکن است آرزویش را به گور ببرد، اما لبش را به خنده‌ای از سر رضایت باز می‌کرد. مطمئن بود راضیه اگر زنده بود، دلش راضی بود به این کار.

خیلی زحمت کشیده بود که پیرمرد را راضی کند. اما دست آخر موفق شد. مداح گفته بود: «حاجی! آرزوی زیارت ارباب انقدر به دلم هست که نتونم نه بگم، ولی چون راه دیگه‌ای واسه جبران آقاییت ندارم، بذار این حداقلی رو که از دستم برمیاد، انجام بدم. قسم می‌خورم ظهر عرفه، وقتی بعد نماز روبروی گنبد اربابم می‌شینم، تمام اعمال عرفه



و دعاها رو مو به مو به نیت تو انجام بدم.».

پیرمرد، دست به زانو گرفت و یاعلی گویان بلند شد که آلبوم را سرجایش بگذارد. درد عمیقی در قفسهٔ سینه‌اش پیچید که نفس کشیدنش را دشوار کرد. به سختی سرش را بلند کرد و از پنجره به خورشید نگاه کرد. لبخند زد. خورشید وسط آسمان بود. ظهر عرفه رسیده بود.



.....
در مفاتیح الجنان آمده است: «زیارت امام حسین علیه السلام در روز عرفه برابر با هزار حج و هزار عمره و هزار جهاد، بلکه بالاتر است و احادیث در کثرت فضیلت زیارت آن حضرت در این روز متواتر است و اگر کسی توفیق یابد که در این روز تحت قُبّه مقدّسه آن حضرت باشد، ثوابش کمتر از کسی که در عرفات باشد نیست، بلکه زیاده و مقدّم است.»

چهار

دعوت





به دوروبرش نگاه می‌کرد. پلک می‌زد و هنوز باورش نشده بود آنچه می‌بیند، حقیقت دارد. سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و مدام از خودش می‌پرسید: «یعنی واقعاً من توی مکه‌ام؟».

یادش نمی‌آمد از کی این شوق در دلش نشسته بود برای انجام آن طواف‌های بهشتی، برای نگاه کردن به کعبه و شمردن آرزوهایی که از همان کودکی، زیارت کعبه همیشه در صدرشان قرار داشت. شاید از همان روزها که مادر، مدام از خاطرات تمتعش می‌گفت و دلش را می‌برد برای انجام اعمال و مناسک. بهترین و شیرین‌ترین بخش برایش، همیشه یک چیز بود: عرفه. وقوف در عرفات که نقطه اوج خاطرات مادر بود. مادر که بعد از ده سال انتظار و سوختن از درد نازایی، در همان سفر حج و در همان صحرای عرفات، اجابت شده بود و او را از خدا هدیه گرفته بود.

کودکی‌هایش پایه‌پای خاطرات سفر حج مادر گذشته بود. اما به جوانی که رسیده بود،





آن خاطرات در ذهنش گم شده بودند. جوانی بود و هزار و سوسه شورانگیز که دیگر جایی باقی نمی‌گذاشت برای آرزوهایی از این دست. تا به خودش آمده بود، غرق شده بود در مهمانی‌ها و فروشگاه‌ها و کافه‌ها. دختر یکی یکدانه ده‌سال‌مرادی بود که هرچه خرج می‌کرد، هنوز آن قدر باقی می‌ماند که به خوشگذرانی بعدی فکر کند و پیش‌پیش، نقشه مهمانی بعدی را بکشد. او کجا و مکه جا؟! مکه در همان روزهای کودکی برایش تمام شده بود و جای خودش را داده بود به آرزوی دیدن برج‌های دوقلو و امپایر استیت. پدر که گفته بود: «خدا اون قدر از مال دنیا به من بخشیده که خیال می‌کنم حالا، بعد هیجده سال، دوباره به ما واجب شده راهی خونه‌ش بشیم و این بار قسمته تو رو هم با خودمون ببریم.» آنقدر جا خورده بود که جوابی نداده بود. او آدمی نبود که دلش بخواهد «حاجیه خانم» قبل اسمش اضافه شود! آن قدر در این کش و قوس ماند که حریف نگاه امیدوار مادر نشد و خودش را راضی کرد همراهی‌شان کند. به دوروبر نگاه می‌کرد و باورش نمی‌شد اینجا، همان صحرای عرفاتی است که خاطرات کودکی‌اش را پر کرده. نشسته بود و با بهت،



اطراف را نگاه می‌کرد. زندگی‌اش پیش چشمش ورق می‌خورد. در این مدتی که در مکه بود، تقلا کرده بود مغلوب جو محیط نشود. اما حالا، انگار همه آن‌چه در اعماق وجودش داشت، خودشان را بیرون می‌ریختند. به اطرافیانی که تندتند تسبیح می‌چرخاندند و «لا اله الا الله» زمزمه می‌کردند، نگاه می‌کرد. حالی به حالی شده بود. بغض کرده بود که: «خدایا چرا من؟ بین این همه بنده آرزو به دل، چرا منو کشوندی اینجا؟ روز عرفه... صحرای عرفات... من چی بگم اینجا؟» و چشم‌هایش موج برداشته بود که روحانی، میکروفن را برداشت و صدایش در سراسر عرفات پیچید:

.....
 پیامبر اکرم ﷺ فرمودند: «أَعْظَمُ أَهْلِ عَرَفَاتٍ جُزْأَ مَنِ
 أَنْصَرَفَ وَهُوَ يَطُنُّ أَنَّهُ لَنْ يُغْفَرَ لَهُ». «گناهکارترین فرد در
 عرفات کسی است که از آنجا بازگردد، در حالی که گمان
 می‌برد هرگز آمرزیده نخواهد شد. [تهذیب الاحکام، ج ۵، ص ۱۸۲.]





روز تو | ویژه روز عرفه

